

هواالمحجوب

#من برادرش هستم

(نویسنده اسماعیل صادقی)

قسمت اول

چفیه ام را تا نوک بینی روی صورتم می اندازم تا از گرما در امان باشم

زیر لب غر میزنم... پس چرا نماز را شروع نمیکند

باد خنکی میوزد

گوشهء چفیه ایم را بالا میبرد و تو به قول خودت یک لحظه نیم رخم را میبینی

می آبی و کنار من مینشینی

و با لحن عربی سلام میدهی

بی تفاوت بدون اینکه نگاهت کنم جواب سلامت را با زبان ایرانی میدهم

به تو بر میخورد

در دلت میگویی چه مغرور

از دستم ناراحت میشوی (این را بعدها به من گفتی)

میخواهی از جایت بلند شوی که عطسه ام میگیرد

و تو این را به فال نیک میگیری

سجدهء آخر نمازت چه قد طولانی میشود

سر از سجده بر میدارم

ولی تو هنوز در سجده ای

تشهد میخوانم

ولی تو....

سلام نماز تمام میشود

ولی.....

از زیر چفیه ام زیر چشمی نگاهت میکنم که آرام به سجده رفته ای

در دلم میگویم

مهر را سوراخ کردی بنده خدا پاشو دیگه

که ناگهان نگاهم به لخته های خونی می افتد که رنگ کرمی موکت داخل حیاط را قرمز کرده

ناخواسته جیغ کوچکی میکشم چفیه ام را از سر بر میدارم و سمت تو می آیم صورتت را بلند میکنم

خون تمام صورتت را پوشانده

شروع میکنم به داد کشیدن

سر یک چشم به هم زدن دورمان پر میشود از جمعیت

آبمولانس خبر میکنند

اما ازدحام داخل کوچه آن قدر زیاد است که آمبولانس نمیتواند وارد شود
وناچار تو را با بالگرد به بیمارستان منتقل میکنند

هنگام انتقال... فردی میگوید

کسی اینجا از آشناهاش نیست

ناخواسته میگویم

من برادرش هستم

دستم را میگیرد و دنبال خودش به سمت بالگرد میکشاند

و بالاخره

من و تو و یک پیرمرد که پایشدر رفته بود به بیمارستان منتقل میشویم

در مسیر مدام این جمله را در ذهنم مرور میکنم که

#من برادرش هستم

به خودم میگویم

آخر این چه کاری بود که تو کردی

اگه طرف طوریش بشه چی؟؟

نصف بستهء دستمال کاغذی با پاک کردن خون بینی ات تمام شد

قلبم پرشتاب میزد و مدام دعا میکردم که زنده باشی

اما دستهایت هنوز گرم بود و حتی بدنت

مدام خون بینی ات را پاک میکردم

واز بوی خون نزدیک بود بالا بیاورم

.....

پرستارهای بیمارستان همه با حجاب بودند

روپوش سفید با روسری مشکی که لبنانی بسته بود

لابه لای پرستارهای عراقی چند نفری هم فارسی صحبت میکردند

که با راهنمایی یکی از آنها وارد اتاق دکتر میشوم

اولین سوال که بعد از سلام به ذهنم میرسد این است

زندست؟؟

دکتر از بالای عینکش نگاهم میکنم

شما چه نسبتی با بیمار دارید

یادم افتاد که چه گندی به بار آوردم

به زور لبهایم را تکان میدهم و میگویم

#من برادرش هستم

دکتر دوباره مرا نگاه میکند و میگوید

چند وقته که دچار این بیماری شده

با التماس نگاهش میکنم و میگویم

کدام بیماری

عینکش را برمیدارد و نگاهی به برگه های آزمایش می اندازد و میگوید

یعنی میخوای بگی تو از سرطان خون برادرت خبر نداری؟

یقیناً لباسم را فشار میدهم

احساس خفگی میکنم

درد عجیبی را بر کمرم احساس میکنم

انگار سینه ام میسوزد و میخواهد از جاکنده شود

به طرز عجیبی حالم بد میشود

احساس میکنم دستانم خشک میشود

درست مثل شب سالگرد بابا

یادم افتاد که علیرضا میگفت فشار عصبی باعث خشک شدن دستانت شده

دستانم را به هم فشار دادم

در دلم گفتم

چی شده تو رو این که واقعا داداشت نیست

از خودم بدم آمد

برادرم نیست ولی انسان که هست

دکتر متوجه حال بدم میشود و پرستار را صدا میزند

یه دانه قرص جوشان را در آب حل میکند و به خوردم میدهد

نمیدانم چند ساعت گذشت اما دلم بدجور میخواست تو را ببینم

با دستور پزشک لباسهایی شبیه لباسهای تو تنم کردم و وارد اتاق شدم

به هوش آمده بودی و داستی قطره هایی که چکه چکه وارد رگهایت میشد را نگاه میکردی

سلام میکنم

صورتت را بر میگردانی که قطره اشک از گونه سمت راستت میلغزد

لبخند میزنی و جواب سلامم را گرمانه میدهی

میخواهی از جای بلند شوی که من مانع میشوم

نگاهم میکنی نگاهت آن قدر عمیق است که از خجالت سرم را پایین می اندازم

فضا را عوض میکنم

صندلی می آورم و میخواهم روی آن بنشینم

اما تو اصرار میکنی که کنار تو روی تخت بنشینم

نمیدانم معنی این کارهایت چیست فقط میگویم خدا کند که خیر باشد

به نام خدا

#من برادرش هستم

قسمت دوم

روی تخت مینشینم کنار تو

از جای بلند میشوی و تو هم مینشینی کنار من

زیر چانه ام را میگیری و صورتم را که نیم رخ بین تو و سرامیکهای کف اتاق بلا تکلیف مانده به سمت خودت سوق میدهی

قلبم از جا کنده میشود و تند تند نفس میکشم ترس تمام وجودم را پر میکند که تو لبهایت رابه سمت صورتم می

آوری چشمانم را میبندم و زیر لب میگویم لا حول و لا قوه الا بالله

نشست لبهایت را روی پیشانی ام احساس میکنم

چند ثانیه مکث میکنی و من در این زمان کوتاه پر میشوم از عرق

لبهایت را برمیداری و خیره میشوی به چشمانم

نگاهم را به زمین می اندازم که تو میگویی نگاهم کن

کمی از تو بدم می آید

آخر معنای این کارها یعنی چه

که دوباره با التماس میگویی

تورو خدا نگاهم کن

چشمانم را آرام بالا می آورم و در موازات چشمان تو قرار میدهم

چند ثانیه خیره نگاهم میکنی و ناگهان لرزش شانه هایت.....

توداری گریه میکنی و من اصلا نمیدانم چه شده

چشمانت پر از اشک میشود و تو حتی اشکهایت را پاک نمیکنی و فقط نگاهم میکنی

لبت را گاز میگیری گویی انگار سالهاست گریه نکرده ای

یعنی برایت سخت است کسی اشکهایت را ببیند

بر خلاف من...

که از چینی نازک تر و از ابر حساس تر که با کوچکترین رعدی باران چشمهایم سرازیر میشود

هنوز این سوال در ذهنم عبور میکرد که یکباره تو را چه شد

و تو لبهای لرزانت را باز کردی و گفתי

تو چقدر شبیه برادرم هستی....

این جمله تمام بدنم را یخ کرد

یاد جملهء خودم افتادم

#من برادرش هستم

نزدیک بود گریه ام بگیرد

بلند میشوم و دستمال کاغذی را سمتت دراز میکنم و تو آرام اشکهایت را پاک میکنی

ترجیح میدهم کنارت ننشینم

پردهء اتاق را کنار میزنم و نگاهی به ساعت موبایلم می اندازم

خدای من پنج ساعت است که ما اینجاییم

خدا کند هم گروهی هایم نگران نشده باشند

.....

وقتی میشنوم تو از بیماری ات خبر داشتی و به این سفر آمدی به حالت غبطه میخورم و زیر لب میگویم
این حسین کیست که عالم همه دیوانه‌ء اوست
این چه شمع‌یست که جانها همه پروانه‌ء اوست
دیوانه این چه کاری بود که کردی
اگه حالت بد بشه میدونی زیارتت اصلا قبول نیست
میدونستی اینجوری سربار دیگران میشی
نه تنها خودت از زیارت میمونی بلکه بقیه هم نمیتونند زیارت کنند
و تو در حالی که پرتقال پوست کنده را درسته قورت میدادی خندیدی و گفتی
درست مثل تو که بخاطر من
تازه یادم افتاد که چه گفتم
در دلم می گویم همش گند بزن نیما
لبخندی توام باشرم میزنم و میگویم
نه به خدا منظورم این نبود
در کل گفتم
و بحث را عوض میکنم
راستی خانوادت از بیماریت خبر دارند
و تو در حالی که هسته های پرتقال را در دستت می اندازی با اشاره سرت میگویی نُج
نگاه آرامی به دستت می اندازم و میگویم
حسین بَشْرٌ کیف بشر
و تو انگار معنای حرفم را فهمیده باشی میخندی و نصفی از پرتقال دومت را به سمتم دراز میکنی
پرتقال را میگیرم و میخوام روی صندلی بنشینم که دوباره اصرار میکنی کنار تو بنشینم
و شروع میکنی به حرف زدن
از اینکه وقتی باد چفیه ام را تکان داد و تو نیم رخم مخصوصا چشمانم را دیدی که چه قدر شبیه برادرت هستم
و کمی هم از برادرت گفتم و دست آخر گفتم
خدارحمتش کنه کی از دنیا رفته؟
تکیه میدهی به تختت و میگویی
اون نَمُرده... شهید شده
سوریه شهر حلب اصابت گلوله‌ء تک تیر انداز به سینه اش
آب دهانم را قورت میدهم
خدایا داری عذابم میدهی این چندمین شهید است که خانواده اش میگویند شبیه من است
یا شاید من شبیه آنهام
اما چرا تمام شباهت ها ختم میشود به ظواهر
چرا باطنم شبیه آنها نیست

چرا از شهادت فقط شباهتش نصیبم شده
همان طور که در فکر فرورفته ام به پشتم میزنی و میگویی

کجایی پسر

لبخند میزنم....

همینجا کنار تو

راستی اصلا حواسم نیست بپرسم اسمت چی بود....؟

نیما

نیما درخشنده

نگاه به سقف میکنی و میگویی اسم برادرم مهران بود....

شهید مهران بیاضی از شهرستان دشت بیاض توابع خراسان جنوبی

برق از چشمانم میپرد نگاهت میکنم

و میپرسم

اسم برادرت چه بود؟؟

و تو دوباره میگوییمهران

به نام خدا

#من برادرش هستم

قسمت سوم

دلم میخواهد بگویم نام دیگرم مهران است

اما نمیخواهم بیش از این وابسته شوم

نمیدانم چرا یکباره دلم گرفت

یاد یک جمله افتادم

غریب نیزه نشین دلم هواتو کرده

اشک در چشمانم جمع میشود پشت پنجره می ایستم و دستم را روی سینه میگذارم و میگویم السلام علیک ای

غریب نیزه نشین

اشکهایم از گونه هایم سُر میخورد و روی لبم می افتد

و تو متوجه میشی

سُرمت را که تقریبا تمام شده خودت در میآوری اما انگار خراب میکنی

خون از رگت فواره میزند و تو متوسل میشوی به چسبهای پهن روی میز میخواهم کمکت کنم اما تو مانع میشوی

چه پر زور چسبهایی که من با دندانهایم جدا میکنم تو با سر انگشت شصتت جدا میکنی

خم میشوم تا دستت را بگیرم که اشکهایم روی دست زخم خورده ات می افتد

که یک باره خودم را در آغوش تو میبینم که محکم به سینه ات چسبیده ام و تو هق هق کنان گریه میکنی و پشت

بندش من

صدای گریه های من و تو بیمارستان را فرا گرفته و صدای کفش های پرستارهایی که دارند به سمت اتاق تو می آیند شنیده میشود

از من جدا میشوی به سمت در میروی

و به انهایی که پشت درند میگویی کسی مزاحم نشود

حرفت آن قدر قاطع و محکم بود که همه چند لحظه ساکت شدند....

به داخل اتاق می آیی و در را پشت سرت می بندی

مینشینی روی زمین و گریه میکنی

و من نمیدانستم این گریهء تو بخاطر برادرت هست یا بخاطر وجود بیماری ات

کنارت مینشینم و آهسته میگویم

توکل کن به خدا

ان شالله امام حسین به حق قدمهایی که برداشتی شفات میده

نگاهم میکنی

چشمهایت سرخ و آب دار شده است

دلَم به حالت میسوزد و تو همان طور که ته مانده های اشکهایت را نثار زمین میکردی گفتی

دعا کن بمیرم

دستم را روی شانه ات میگذارم

و مدام میگویم

خدا نکند

خدا نکند

خدا نکند

????????

این چند روز در کنار تو چه قدر زود گذشت

چه قدر باتو حال خوب بود

تمام سفر مواظب تو بودم که مبادا حالت بد شود

فعلا با داروهای دکترت سیر میکنی تا برگردی به شهرت و شیمی درمانی را آغاز کنی اما انگار تو حالت از من بهتر است

بین الحرمین هیچ وقت یادم نمیرود

وقتی به من گفتی

ببخش که بخشیدن بالاترین آرامش است

ومن سجده رفتم و زیر لب گفتم

میبخشم همهء آنهایی را که در حق من بد کردند و دلَم را شکستند

قربه الی الله

احساس آرامش میکنم آرامشی که حسین بن علی با وجود تو به من هدیه داد

با تو قدم میزنم و بین الحرمین را طواف میکنم در میان جمعیت

ناگهان دستم از دست تو رها میشود

ومن فقط صدای تو را میشنوم

که میگویی

حلالم کن نیما

بخاطر همه چیز ممنون

کلافه دنبالت میگردم

اما نبودی

انگار از اول قرار بود نباشی

از خودم گلایه میکنم که چرا شماره ات را نگرفتم

اصلا چرا تو خودت شماره ات را ندادی

مگر من شبیه

خیلی منتظرت ماندم

از هر کس سراغت را می گرفتم میگفت

از وقتی حرم رفتی دیگر ندیدنت

ومن باید بار سفر را میبستم

به همان پیرمرد که پایش دررفته بود بود گفتم سلام مرا به تو برساند

نمیدانم سلامم را رسانده یانه

اصلا نمیدانم الان کجایی و چه میکنی ولی ای کاش میدانستی به دعاهایم یک دعای دیگر هم اضافه شد و آن

هم.....شفای تو

#پایان